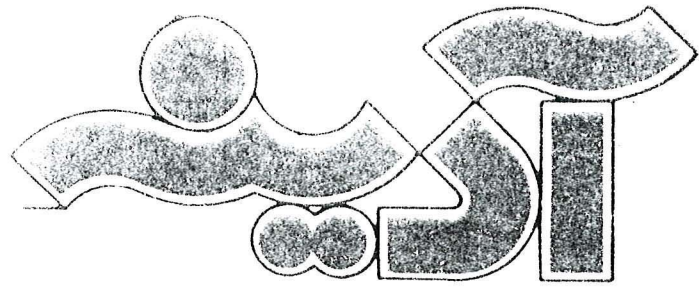


۱۰۹  
۱۰۹

نوروز ۷۵  
صفحه ۸۴  
تومان ۲۵۰  
ISSN 1017 - 4095



## ● نوروزمان خجسته و روزگارمان بهار باد



## عربده با مولودی خوانان یک پاورقی دیگر

من هم کتاب بامداد خمار خانم حاج سید جوادی را به توصیه دوستی خواندم که می‌گفت زن‌اش یک نفس آن را خوانده و دخترش هم و گریه‌ها کرده‌اند. بعد هم شنیدم که محقق علوم سیاسی و مترجمی توانا هم خوانده‌اند. و حتا مترجم محترم راه افتاده است که حتما بخوانید و معرکه است.

خلاصه‌ی کتاب هم این است که دختری از خانواده‌ی مرفه شیفته‌ی جوانی می‌شود که درس و مشق را رها کرده و به خواست پدرش دنبال گنج و سیمان رفته که پول آن‌جا است. برای درمان این درد خانواده از عمه‌ی کهن‌سال مدد می‌جوید. عمه هم ماجرای خود را در یک نشست برای دختر می‌گوید و بعدش معلوم است. حرف کتاب هم این است که کند هم جنس با هم جنس پرواز.

ماجرای اصلی البته مهم است چون عمه در جهالت جوانی عاشقی شاگرد نجاری می‌شود که مویی بلند دارد و عضلاتی و خطی هم خوش و یکی دو شعر هم از حافظ به خط می‌نویسد و دختر را از راه به در می‌برد. بوی چوب و خاک اره و آب موی شلال و عضلات بازو و رگ گردن مستی است اما خمار در پی زنده‌گی با او است و با مادرینداندازش که همه‌ی کار خانم خانم‌ها را می‌کند اما بد زبان است و در عین حال نگاهبان خانم. پسری به دنیا می‌آید و بعد هم آبستنی مجدد است. بچه‌ی اول در بی‌مبالاتی مادر شوهر در حوض خفه می‌شود و بچه‌ی در شکم به کمک زنی سقط می‌شود. جوان نجار هم البته مایل به خویشاوندان است و احتمالاً محله‌ی قجراها. عرق هم گاهی می‌خورد. پول‌های ماهانه‌ی اهدایی پدر دختر را می‌گیرد و گرچه دکانی هم برای او علم کرده‌اند تا

لنگ ظهر می‌خواهد. دست بزَن هم دارد.

در سوی دیگر همه‌ی خانواده‌ی دختر تحصیل کرده و زمین دارند، معطر اند، حافظ خوان اند، شاعر اند. یک بر نوکر و کلفت و آشپز و لاله و دایه دارند. در قبیله‌شان هم شازده الحمدلله فت و فراوان است که گر چه فیس و افاده‌ی بی‌اند، اما همه هم آداب‌دان اند، حافظ شناس‌اند، و اندکی هم گاهی عارف مسلک که دیگر دارد حال‌ام به هم می‌خورد.

من در خانواده‌ی امثال همان رحیم نجار به دنیا آمده‌ام. پدرم هم - گفته‌ام - دست بزَن داشته است. شازده‌ها را هم دیده‌ام، از معطرهاشان تا آن‌ها که درسی خوانده‌اند، کاری می‌کنند و نانی می‌خورند. تاریخ داستانی اجداد کبارشان را هم نوشته‌ام.

پس قضیه چیست؟ چه شده که کتابی متوسط دست به دست می‌شود و حتا روشن‌فکرانی صاحب نام دارند این کتاب را حلوا حلوا می‌کنند؟ کتاب ارزش یک بررسی سراسری را حتا ندارد، ولی برای این که نگویند چشم دیدن تیراژداران را نداریم، یا شاید به ساقه‌ی معلمی، چند نکته‌ی می‌گویم، آن هم برای چند اهل قلم که انگار اگر کتابی نوشته‌اند و یا داستانی، رمانی ترجمه کرده‌اند، تنها بر صفحات راه رفته‌اند و دیگر هیچ. پس: اول: زبان دو نسل تنها همان زبان نویسنده است و بس. تفاوت زبانی در شرح یک ماجرا و نقل زبانی آن از زبان عمه یک‌سان است. ساده‌ترین شرط رمان بودن یک نوشته این است که ما از درون کسی دیگر به جهان بنگریم و این نگرستن لامحاله در بستری زبان اتفاق می‌افتد. وقتی عمه همان‌گونه حرف بزنند که نویسنده

وصف می‌دهد، ما نه با یک رمان جدی که با پاورقی رو به‌رو ایم که فی‌نفسه وجودش و خواندن‌اش و حتا تیراژ بالای‌اش تحصیل حاصل است. اما حلوا حلوا کردن‌اش از کسانی که داعیه‌ی روشن‌فکری و شناخت انتباهات را در ادب دارند، و گاهی در باب آثار چون و چرا می‌کنند، اندکی، فقط اندکی نشان بی‌سوادی است و شاید به‌تر بگویم تبلی ذهنی و از این بدتر نشانه‌ی بیماری واگیری که من فعلاً اسم‌اش را ادبیات شکم چرنانان می‌گذارم که مشخصه‌ی اصلی‌اش پرگویی است، و لایقی همه‌ی پرخواوران که این سال‌ها برکناره‌ی سفره‌ی دلانان نشست‌اند و پر می‌نویسند، پر هم می‌خورند و می‌خوانند. من همه‌ی این کتاب‌های فطور و پر و پیمان و گاه چند جلدی را در همین رده می‌دانم، که وجوه مشترک هر دو سنخ حرام کردن کلام، کفران نعمت کلمه است.

کسانی که گرسنه‌گی کشیده‌اند، یا از بی‌اتفاق در زندانی، جایی جیره‌ی اندک نصیب‌شان شده است، می‌دانند که هر لقمه را باید ریزریز جوید، به آب دهان خیس کرد و آهسته فرو داد. هر خرده را که می‌افتد، یا در خلای دندان شکسته گیر می‌کند، باید باز به حرمت تمام آسیای دندان‌ها سپرد، تا بگردد و بگردانیم‌اش مگر گوشت تن شود و هل من مزید بی‌هنر بیج بیج را از صدا بیاندازد. من کلام را در عرصه‌ی ادب چیزی از مقوله‌ی همان جیره می‌دانم. اگر جمله‌ها از پس جمله بیاید بی‌آن‌که اطلاعی، اشرافی، یا اشرافی به دست بدهد، و خلاصه آن‌که اگر در رمانی یا حتا داستان کوتاهی بتوان صفحات بسیار را ناخوانده رها کرد، کتاب را از مقوله‌ی پاورقی می‌دانم.

دوم: بامداد خمار فاقد زمان آفاقی و انفسی است. در عرصه‌ی زمان آفاقی همه‌ی قصه‌ی عمه از غروب تا حدود ساعت نه نقل می‌شود، یعنی صرف‌نظر از مقدمه‌ی کوتاه اول کتاب و چند صفحه‌ی آخر، همه‌ی کتاب در همین زمان نقل می‌شود. این یعنی نویسنده هیچ تصویری از زمان متعارف ندارد. دوم این که زمان تاریخی پس پشت داستان با تمهید این که رضا شاه نمی‌دانم چند سالی بود به شاهی رسیده بود، یک‌سره به دست فراموشی سپرده می‌شود، به همین جهت هم کلی ماجرا در خلأ یک دو‌خانه‌ی اشرافی و یک خانه‌ی کوچک فقیرانه و دو سه کوچه و البته یک دو باغ درندشت و کالسکه می‌گذرد. حذف زمان تاریخی چه در زمان حال داستان و چه در زمان گذشته گرچه از مختصات اغلب پاورقی‌ها است ولی حلوا حلوا کردن بخشی از روشن‌فکران زمانه نشانه‌ی سیاست زدایی شدن حضرات است و شاید نشانه‌ی آن که داریم برای حفظ این نان پاره‌ی بی‌سرمایه‌داری بی‌ریشه‌ی جدید الولاده در سفره‌مان می‌گذارند، ما هم در عوض از هر چه باد و مبادی زیر جلگی حتا استغفار می‌طلبیم. که مبارک است، البته.



در باب زمان انفسی، که همان زمان حاکم بر ذهنیت  
عمه است در زمان نقل ماجرای خود، این جا حرفی  
نمی‌زنم که این کتاب لایق چنان دقایقی نیست.

سوم: آدم‌ها صرف نظر از رحیم نجار که معلوم است  
نجار است اغلب فاقد شغل مشخص اند، شاید زمین دار و  
ده دار باشند، یعنی در تقابل با آن رحیم و مادرش بقیه‌ی  
آدم‌ها یا کلفت و نوکر و آشپز اند و لله که همه نمونه‌ی  
عالی وفاداری اند، یا اربابان که معلوم نیست از کجا این  
همه می‌آورند، از حاصل بازوی چه کس می‌خورند و  
می‌پوشند و هی چلو مزعفر می‌لمباند. تازه این مسئله‌ی  
اصلی نیست. مسئله‌ی اصلی این است که آن دو آدم که  
از طبقه‌ی فرودست اند، نمونه‌ی مطلق بدانند، و در عوض  
مال داران حافظ خوان اند، شاعر اند، عارف اند، که آدم  
دل‌اش از این لایه‌ی بی رنگ و لویس عرفان بازی به هم  
خورد. باز همین مثبت و منفی دیدن آدم‌ها آن هم به  
دست آویز تعلق به یک طبقه نشان آن است که ما هنوز با  
بامداد خمار به آستانه‌ی رمان نرسیده‌ایم.

و دیگر درس دادن بس است.

شنیده‌ام میرعلایی قبل از چاپ چهل صفحه‌ی از  
این کتاب را خوانده و گفته بی‌ارزش است و بعد که به  
چاپ دوم رسیده و خواسته‌اند سرکوفت‌اش بزنند که  
نفهمیدی گفته اگر جایزه‌ی نوبل هم بگیری کتاب  
بی‌ارزش است. من با حضور این گونه آثار در عرصه‌ی  
ادب هیچ مخالفتی ندارم. این کارها هم چنان که، مستعان  
یا فاضل یا امیر عشیری، خواننده گان خودشان را دارند.  
جدی هم نیستند. ارزش نقد هم ندارند. باید هم دریابند،  
خواننده شوند. وسعت دل آدم‌ها، و وسعت خود آدم‌ها آن  
قدرها است که بتواند این همه رنگارنگی را هضم کند یا  
حتا دوست بدارد.

اما حرف من با سقوط اخلاقی و حتا آرمانی بعضی  
از اجله‌ی روشن‌فکران است، و با بخشی از طبقه‌ی  
متوسط که حالا به نوا رسیده و به عطر و کلفت و نوکر و  
ماشین‌های لوکس و غیره مزین شده و بعد هم دیده که  
آن آرزوهای جوانی، آن حکومت‌کارگری یا مثلاً برابری  
و آن صف‌های فشرده، آن گام‌های استوار باد هوا شده و  
فکر کرده پس حق با همان نشستن و حافظ خواندن و پلو  
مزعفر و فسنجان معطر و نمی‌دانم همان ماکولات روحی  
اجدادی است و اگر بیرون از خانه‌ی او خانواده‌ی چند  
ماهی دارد نان خالی می‌خورد، اگر فقر دارد در این ملک  
با سیب‌زمینی کیلویی دوست تومان بی‌داد می‌کند و  
فحشا دارد سفره‌ی جنابان را رنگین می‌کند، تا شب خسته  
از کار روزانه، و البته معطر، به خانه بیایند، بدانند که این  
همه از نتایج سحر این روزگار است، پس خواهش‌ام این  
است که دیگر شکست اجتماعی را به پای ادبیات معاصر  
ننویسند، یا حداقل نخواهند برای ادبیات که مسلماً نه  
وسيله‌ی به کرسی نشاندن حقانیت آن‌ها است که زمین به  
ارث برده‌اند و یا با دلالی و پاکاری دلالت روزگار  
سفره‌ی رنگین دارند و نه بستری است برای جلوا حلوا  
کردن محرومان، نسخه بیچند.

سخن آخر من این که نان خالی آن خانواده‌ی فقیر  
که گاهی هم فحش می‌دهد، و زن و بچه‌هاش را هم  
می‌زند، که نباید بزند، شرف دارد به همه‌ی آن سفره‌های  
رنگین آن‌ها که با غارت این پابره‌گان زمین در این  
سال‌ها به نوا رسیده‌اند.